

تمایل به طبیعت نازل، آدم شدن را به تأخیر می اندازد

وب سایت مهدی سیاح زاده www.sayahzadeh.com

از نگاه مولانا :

تمایل شدید انسان به « طبیعت نازل » خود ،

« آدم » شدن را در او به تأخیر می اندازد

مهدی سیاح زاده

« نیستان » در حقیقت نشانه ای از مبدأیی است که

« آدم » از آن « آمده اول به اقلیم جماد.»

به قطعه زیر از مثنوی توجه کنید که سیر حرکت

کمالی انسان را از جماد به نبات و حیوان و انسان به روشنی

بیان می کند:

آمده اول به اقلیم جماد

وز جمادی در نباتی او فتاد

سال ها اندر نباتی عمر کرد

وز جمادی یاد ناورد از نبرد

وز نباتی چون به حیوانی فتاد

نامدش حال نباتی هیچ یاد

جز همین میلی که دارد سوی آن

خاصه در وقت بهار ضیمران

همچو میل کودکان با مادران
سر میل خود نداند در لبان
جزو عقل این از آن عقل گُل است
جنبش این سایه ز آن شاخ گُل است
سایه ی شاخ دگر ای نیکبخت
کی بجنبد گر نجنبد این درخت
باز از حیوان سوی انسانی اش
می گشدد آن خالقی که دانی اش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت
تا شد اکنون عاقل و دانا و زَفَت
عقل های اولیش یاد نیست
هم از این عقلش تحوُّل گرد نیست
تا رَهد زین عقل پر حرص و طلب
صد هزاران عقل بیند بوالعَجَب
۳۶۳۷/۴

شوق رسیدن به کمال و نیستان را در همه ی ذرات
عالم، از جمله انسان به وجود آورده است. پس چه چیزی مانع
این شوق و حرکت انسان به کمال می شود: «میل کودکانه
به دوره قبل از حیات انسانی یعنی دوره حیوانی.»

همچو میل کودکان با مادران
سرّ میل خود نداند در لبان

۳۶۴۱/۴

این تمایل شدید انسان به طبیعت نازل خود (دوره حیوانیت) است که «آدم» شدن او را به تأخیر می اندازد. همین میل سرکش است که چون خاکستری روی آتش ذوق او را پوشانده است. تمام تلاش روح، شعله ور کردن همین آتش است و آن کس که بتواند آتش شوق به «آدم شدن» را در خود هرچه بیشتر شعله ور سازد، زودتر به نیستان می رسد. در یکی از غزل هایش می گوید، این آتش درون باید چنان شعله ور باشد که حتی دوزخ سوزان را بسوزاند:

مرا عاشق چنان باید، که هر باری که بر خیزد
قیامت های پر آتش، ز هر سویی برانگیزد
دلی خواهیم چون دوزخ، که دوزخ را فروسوزد
دو صد دریا بشوراند، ز موج بحر نگریزد
کلیات شمس ۶۰۸۶/۲

هم اکنون ممکن است این پرسش در ذهن برخی از شما پدید آید که: خوب، که چه؟ اصلاً نیستان یا بهشت چه تأثیری در زندگی کنونی من دارد که بخواهم برای زودتر رسیدن به آن تلاش کنم؟

پاسخ این است که عرفان مولوی را، عرفان عملی نامیده اند. شیوه هایی از زندگی هم مادی و هم معنوی در دسترس می گذارد. عرفان عملی مولوی به ما می آموزد چگونه زیست کنیم که «هم ملک دنیا را داشته باشیم و هم ملک دین» را. ما مانند شاه در داستان پادشاه و کنیزک، صاحب این دو عالم «مادی و معنوی» هستیم. اما خود را بیگانه کرده ایم. ما عاشق «کنیزک» شده ایم که خود عاشق «زرگر» است. ما به ظواهر عالم معنوی و مادی توجه ی بی دریغ داریم. زاهد و پارساییم، اما برای فریب خلائق. به زور و زر چنگ انداخته ایم، برای تسلط بر خلائق. در حالی که ما صاحب وجود به غایت شگفت انگیزی در درون خود هستیم، به نام «آدم»، که اگر قادر باشیم فقط یک ارتباط کوچک با او برقرار کنیم، همه ی زر و زور و قدرت، در قلمرو پادشاهی ما پیشیزی نخواهد ارزید. مولوی می خواهد در انسان روان سالاری پدید آورد و انسان شهریار هستی خود بشود. انسان آزاد باشد. آزاد از تمامی بندهای جهنمی که زر و زور و دیگر بازیچه های کودکانه ی این دنیایی، طی قرن ها جان ما را فاسد کرده است و به جای پناه بردن به «آدم درون» خود،

به «انسان بیرون از خود» روی می آوریم. انسانی که آزاد از این ظواهر باشد، آزاد است و چنین آزادی ای، از دیدگاه مولوی، یعنی «بهشت»، یعنی «نیستان» و این است که مولوی در هزاران بیت از مثنوی و غزلیات شمس، به همه ی ما هشدار می دهد که آتش شوق رسیدن به «بهشت» یا نیستان را در خود هر لحظه شعله ورتر سازیم. تا زودتر به «نیستان»، یعنی آزادی برسیم. وقتی انسان آزاد شد، وقتی انسان «آدم» شد، در آن هنگام است که تمامی ترس ها و اضطراب های قرون و اعصار که نسل به نسل به ما رسیده است، از وجود انسان محو می شود. آرامش و آرامش و آرامش سراسر هستی انسان را فرا می گیرد. در این هنگام است که ماده نیز فرمانبردار «اندیشه ی انسان آدم شده» می شود.

پس مولوی می گوید: آنچه باعث کند شدن حرکت تکاملی انسان می شود، گرایش سرکش انسان به «یک دوره پیش از حیات انسانی» است. یعنی به صورت سمبلیک، نوع پایین تر از او. یعنی حیوان.

همه ی حرف دین و عرفان این است که انسان باید از

خصیلت حیوانی خود ببرد و به سوی کمال و «آدمیت» روی

بیاورد.

هر وقت انسان آن آگاهی مطلوب را پیدا کرد که بفهمد «جزو عقل» او (یعنی عقل جزوی او) فقط سایه ی یک شاخه گل (یعنی عقل کل) است، یعنی خودش نیست که هست، بلکه وجودش فقط با بودن شاخه ی گل است که هست،

جزو عقل این از آن عقل کُل است

جنبش این سایه ز آن شاخ گل است

هر وقت عقل حیوانی را که «عقل رنگی» است رها کرد و از «خود حیوانی» خویش خالی شد و عقل جزوی را به «بی رنگی» رساند، آن وقت با عقل کل پیوسته می شود و آن جهش تکاملی شکل می گیرد.

پس «میل به طبیعت نازل» در مرحله ی نبات، عبارت است از میل به جماد و در مرحله حیوان، میل به نبات. این جریان در مرحله ی ما انسان ها نیز تسری دارد و «میل به طبیعت نازل» در ما، میل به حیوانیت است. اما تفاوت نبات و

حیوان نسبت به انسان این است که آن دو نوع، مانند کودک به مادر طبیعت چسبیده اند. ولی وقتی همین حیوان تکامل یافت و انسان شد، توانست تا حدودی خود را از مادر طبیعت جدا کند. مولوی همین را می گوید که اگر میل کودکانه به مادر طبیعت در ما وجود دارد، هنوز حیوانیم. بریدن کامل از این مادر طبیعت است که انسان را «آدم» می کند. این وابستگی به مادر طبیعت، ما را به خوی حیوانیت، که هنوز در طبیعت جابر، حاکم بر اعمال او است می رساند و هرچه به طبیعت بیشتر وابسته باشیم، مختصات طبیعت در ما بیشتر می شود.

یکی از مختصات عمده ی طبیعت، جابر بودن آن است. یعنی جبر بر آن حکومت می کند. طبیعت جابر است، طبیعت نه عدل می شناسد و نه ظلم. وقتی زلزله ای می آید، طبیعت نمی گوید این مادر، شش فرزند دارد. همه را می کشد و در حالی که انسان در راه گریز از جباریت طبیعت خود است. انسان در راه آزادی است. هرچه انسان به آدمیت نزدیک تر می شود، آزادتر می گردد. (البته فقط آزادی سیاسی مطرح نیست.)

اما همین تمایل به طبیعت نازل حیوانی است که میل و خواست را در انسان تشدید می کند و خواست، پوسته هایی بر پوسته ی «نی» انسان می افزاید و «هوای ناپیدای درون نی» (آدم درون) را پنهان تر می کند. تا جایی که صدای نی شنیده نمی شود و گویی نی از آغاز بی نوا بوده است. آن وقت است که به قول حافظ، انسان پرده و حجاب خود می شود:

میان عاشق و معشوق ، هیچ حایل نیست

تو خود حجاب خودی ، حافظ از میان برخیز

غزل حافظ، با مطلع: «دلم رمیده ی لولی وشی است شور انگیز»

و اگر بخواهی «از میان برخیزی» و پرده های «دل» خود را بدری، باید شعله های شوق و عشق آتش درون را تیز کنی. آن وقت است که نور خدا که در دل تو است، هفتصد پرده ی دل ترا می دراند:

چو هفتصد پرده ی دل را به نور خود بدرآند

ز عرشش این ندا آید: «بنامیزد، بنامیزد»

(«بنامیزد» یعنی ماشاالله، آفرین)

کلیات شمس ۶۰۹۱/۲
